



## شاعر شب

یکی از آشنایان درد آشنای من چون در جایی شنیده بود که من کتاب هنر شاعری ارسطو را اثری بزرگ خوانده‌ام و پنداشته بود که به پیروی از ارسطو شعر را به طور کلی و مطلقاً «محاکات طبیعت» می‌دانم، مقاله‌ای درباره شعر اخوان ثالث فراهم آورده است تا نشان دهد که شاعر عصر کنونی نه با طبیعت انسی دارد و نه در شهر و دیاری قرار و آرام می‌گیرد. ولی مطالب این نوشته با آنچه من گفته‌ام منافات ندارد زیرا من در هیچ جا نگفته‌ام که ارسطو با سخن خود حدّ تام شعر را بیان کرده است. منتهی شعری هست که می‌توان آن را محاکات نامید و ارسطو به آن شعر یعنی شعر یونانی نظر داشته است. نویسنده از ما نخواسته است که نوشته‌اش را چاپ کنیم اما حیف است که کسی مقاله‌ای درباره شعر یکی از بزرگ‌ترین شاعران معاصر بنویسد و ما آن را چاپ نکنیم.

رضا داوری اردکانی

دیری است که شهر و زندگی مدنی با شعر و شاعری بیگانه شده است و چون ما از این بیگانگی بی‌خبریم، احیاناً استاد تفکر فلسفی افلاطون را ملامت می‌کنیم که چرا حرمت شاعران را نگاه نداشته و آنان را از مدینه خود بیرون رانده است. ما در حقیقت با شعر و شاعران همان رفتاری را داریم که افلاطون داشت. منتهی او فیلسوف بود و چون در طرح نظام معقول مدینه جایی برای شاعران نیافت تاج بر سر آنان نهاد و آنان را تبعید کرد. از آن زمان شاعران در تبعید و دور از وطن به سر می‌برند.

اینکه خوانندگان تاریخ فلسفه و فلسفه هنر تعجب می‌کنند که چرا افلاطون با آن همه ذوق و تفکر قدر شعر و هنر را ندانسته است، ظاهراً موجه است، اما مگر ما که به شاعران احترام می‌کنیم با شعر چه سروکار داریم و مگر شاعر در دیار ما غریب نیست. اگر بگوییم از زمان افلاطون شاعر غریب بوده است، از آغاز تاریخ تجدّد غربی شاعر نه فقط غریب بوده بلکه خود را آواره می‌دیده است.

افلاطون نگفت شاعران شعر نسازند. او گفت که شعر و موسیقی باید در خدمت نظام تعلیم و تربیت مدینه باشد و شعری که موجب سستی همت و تضعیف اراده مردمان شود، در برنامه تربیت جایی ندارد. شاید کسی نباشد که بگوید شعر حتی اگر خلل و سستی در عزم و اراده و همت پدید آورد، خوب و ستودنی است اما مگر می‌دانیم که کدام شعر همت را سست می‌کند و کدام مایه قوت آن می‌شود. مگر شعر وسیله تقویت اراده‌ها و تضعیف همت است.

فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ در عالم اسلامی، در زمان خود هنوز بی‌یار و دیار نشده بودند ولی اکنون که هوای اندیشه افلاطونی متجدّد به همه جا رسیده است، هر شاعری متعلق به دوره‌ای از ادوار تجدّد که باشد، در وطن خود غریب است.

و شاعر معاصر با صراحت از درد غربت می‌گوید:  
انتظار خبری نیست مرا  
نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری  
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس  
برو آنجا که ترا منتظرند  
قاصدک

در دل من همه کورند و کورند  
دست بردار از این در وطن خویش غریب

(مهدی اخوان ثالث، قاصدک)

شاعر معاصر در وطن خویش خود را غریب می‌یابد، اما چرا حافظ و سعدی را غریب ندانیم. اینها کتاب‌هایشان چاپ می‌شود و دفتر شعرشان در همه کتابخانه‌ها و در بیشتر خانه‌ها هست و رسالات و مقالات درباره آن‌ها می‌نویسند و سمینارها و کنفرانس‌ها ترتیب می‌دهند. اگر ملاک طبع و انتشار کتاب شاعر و نوشتن رساله و مقاله درباره شعر او باشد، هیچ شاعری چه معاصر باشد و چه در عهد سابق سخن گفته باشد، غریب نیست. شعر اخوان مراسم یادبود و تجلیل و سمینار برپا کنند؛ ولی همه شعر او یا لاقط گزیده شعرش متضمن قصه غربت است.

## سیاه غربتِ شهرِ سنگستان

به طور کلی و اجمالی سه وضع غربت را می‌توان تصور کرد. یکی وضع کسی است که از شهر خود به جایی دیگر رفته و در آنجا کسی او را نمی‌شناسد و آشنایی ندارد. دیگر وضع شاعر و متفکری است که هم زمان و هم درد ندارد و دیگران درد و زبان او را در نمی‌یابند. همه شاعران و متفکران به این معنی در زمان خود غریب بوده‌اند.

ولی معنای دیگری هم برای غربت می‌توان تصور کرد

فرض افلاطون این بود که شعر برای مدینه است و اگر با غایات مدینه هم‌سو و هم‌جهت نشود در مدینه جایی ندارد. پس سابقه این پرسش که شعر به چه کار می‌آید به نظر افلاطون باز می‌گردد. افلاطون این معنی را درک کرده بود که شعر بد و تنها شعر بد به کار می‌آید ولی ما شعر و خصوصاً شعر خوب را شرح و تفسیر می‌کنیم تا ثابت کنیم که شعر مفید است و این شرح و تفسیر معمولاً به کار می‌آید و عذرخواه بی‌سود بودن زبان شعر می‌شود.



و وقتی از غربت شاعر می‌گوییم مرادمان این معنی سوم است. این غربت، غربت خاص اهل هنر و شعر در عالم متجدّد است. هنرمند و شاعر در فهرست سرشماری ساکنان مدینه تجدد (و قبل از آن در مدینه افلاطون) به حساب نیامده‌اند. یعنی هیچ‌جا دیگر وطن شاعر نیست و شعر در زندگی مردمان و در فهرست نیازمندی‌های ایشان جایی ندارد. از فردوسی و حافظ و سعدی هم که می‌گویند، به شعرشان از آن حیث که شعر است کاری ندارند بلکه چون شعر یکی موجب تقویت احساس وطن‌دوستی می‌شود و با آن بنیان زبان فارسی استوار شده است (که البته این‌ها در حدّ خود اهمیت دارد) و اشعار آن دو دیگر نیز متضمن نکات اخلاقی و عرفانی و کلامی است باید بماند و خوانده شود. در این بیان به دو نکته باید توجه کرد.

یکی اینکه در مقابل این پرسش که شعر به چه کار می‌آید باید از شعر و شاعری دفاع کرد و وجهی برای بقاء شعر یافت و نکته دوم که به نکته اول پیوسته است کوشش برای تفسیر شعر و استخراج احکام خبیری و انشایی مفید از آن است. اگر پرسیده شود اهمیت شعر حافظ در چیست، می‌گویند او با ریا و سالوس و نفاق در افتاده و باطن ریاکاران و زاهدان ریایی را بر آفتاب افکنده یا در نزاع میان جبری و تفویضی بر مذهب اشعری رفته و جانب جبری را گرفته است و ...

ما اکنون در باب شعر و شاعر پژوهش می‌کنیم و پژوهش به چیزی که محدود و معین است تعلق می‌گیرد. به این جهت تا معلوم نباشد که در باب چه شأنی از زندگی و شعر شاعر پژوهش می‌کنیم، پژوهش مورد پیدا نمی‌کند و ممکن نمی‌شود. البته با این پژوهش، در ظاهر، شعر و شاعر از غربت بیرون می‌آیند ولی در حقیقت غربتشان از همین‌جا آغاز می‌شود؛ زیرا این پژوهش کوششی است برای پیدا کردن جایی برای شعر در شهری که شاعر جایی ندارد. پس پژوهنده می‌گردد تا در میان واعظان و مذکران و مدرّسان و استادان فلسفه و کلام و نحو و بلاغت جایی برای شاعر پیدا کند.

می‌بینیم که فردوسی و سعدی و حافظ هم که در زمان خود غریب (به معنی سوم لفظ) نبوده‌اند، اکنون غریبند؛ البته نامشان و دفتر شعرشان همه جا هست، زیرا ما آدمیان نمی‌توانیم بدون شعر زندگی کنیم و چون مدینه جدید نیاز به شعر و شاعر ندارد، می‌کوشیم تا وجود شاعر و دفتر شعرش را موجه کنیم و سودمند برای شهر جلوه دهیم.



ما با شعر یک نسبت پنهان داریم ولی شهرمان که شب و روزش با چراغ عقل کار افزا روشن شده است، با شعر بیگانه شده است. ما با شعر و زبان شاعرانه در شهری سکونت کرده‌ایم که گوش‌ها صدای شعر را نمی‌شنوند و شاعر نیز ترانه غربت را برای سایه خود زمزمه می‌کند و قصه بی‌وطنی و دورافتادگی از شهر و دیار آشنایی در گوش او می‌گوید.

شعر همواره تاریخی بوده است. شاعر دیروز سخن هم‌نوایی می‌گفت و مردمان با گوش هم‌نوایی آن سخن را می‌شنیدند. شاعر عصر ما با شعر خود شهادت می‌دهد که گوش هم‌نوایی کر شده است. شاید کسی از این بیان دریابد که دوران شعر و شاعری به پایان رسیده است و این سخن به زبان بعضی صاحب‌نظران نیز آمده است، اما معنی آنچه گفته شد این نیست که شعر به گذشته تعلق داشته است.

هگل که می‌گفت هنر بزرگ مرده است، گرچه با نظر تاریخی به این رأی رسیده بود و بازگشت هنر پریشان رمانتیک به هنر کلاسیک را غیر ممکن می‌دانست، در پی افلاطون آمده بود و چنان که در مدینه ایده‌آل (مثالی) افلاطون هنر و شعر می‌بایست تابع فلسفه باشد، در آخرین مرحله تحقق روان مطلق و عالم معقول هگل هم دوره هنر به پایان رسیده بود.

هیدگر هم فکر می‌کرد که در عالم متحد هنر بزرگ مرده است و سخن هولدرلین را تصدیق می‌کرد که شاعران در شب تاریک قدسی آواره و سرگردانند، اما هولدرلین این را هم گفته بود که آدمی شاعرانه روی زمین سکنی می‌گزیند.

غربت شاعر به روان‌شناسی او و به ذات شعر راجع نیست؛ بلکه این غربت مربوط به دوران تاریخ فلسفه و بخصوص از لوازم عهد تجدد (مدرنیته) است. این غربت همه جا و در تمامی دوران تجدد به یک صورت ظاهر نشده است، اما شاید شاعر بزرگی را نشناسیم که درد غربت در شعر او به زبان نیامده باشد.

از میان شاعران معاصر ایران، مهدی اخوان ثالث مخصوصاً شاعر شب غربت است. و شاید کم‌تر شعری از اشعار اخوان بوی غربت ندهد، اما آنجا که به صراحت درد غربت را باز می‌گوید، به فصیح‌ترین زبان شاعرانه نیز دست می‌یابد.

شعرهای دو دهه اخیر عمر اخوان کم‌تر منتشر شده است، ولی به قیاس با آنچه تاکنون انتشار یافته است (و من خوانده‌ام) می‌توان گفت که دوران کمال شعر اخوان،

دو دهه سی و چهل است و عجب اینکه در این دوران است که شاعر با اینکه علایق سیاسی چپ و ناسیونالیست داشته است، شعر سیاسی محض در میان اشعار او کم‌تر می‌یابیم. حتی قصیده غزایی که در ستایش دکتر مصدق سروده و شاید در زمره سیاسی‌ترین اشعار او باشد، از شعار خالی است. این امر عجیب نیست زیرا در شعر بر خلاف آنچه معمولاً تصور می‌کنند مراد و مقصود شاعر بیان نمی‌شود و اگر می‌شد قاعدتاً می‌بایست شعر شاعر سراسر آکنده از مطالب و مضامین ایدئولوژیک سوسیالیست و ناسیونالیست باشد. اما حتی در شعری که عنوانش «آخر شاهنامه» است و در آن با اشاره به مرگ رستم می‌خواهد داستان پور فرخزاد را سرکند به جای حماسه از زبان رستم فرخزاد چنین می‌سراید:

«آه دیگر ما

فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم

بر به کشتی‌های موج بادبان از کف

دل به یاد بزه‌های فرهی در دشت ایام تهی بسته

تیغ‌هامان زنگ خورده و کهنه و خسته

کوس‌هامان جاودان خاموش

تیرهامان بال بشکسته

ما فاتحان شهرهای رفته بریادیم

با صدایی ناتوان‌تر زآنکه بیرون آید از سینه

راویان قصه‌های رفته از یادیم

کس به چیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه‌هامان را

گویی از شاهی است بیگانه

یا ز میری دودمانش منقرض گشته

گاهگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی

همچو خواب همگان غار

چشم می‌مالیم و می‌گوییم

آنک طرفه قصر زرنگار صبح شیرینکار

لیک بی‌مرگ است دقیانوس

وای، وای افسوس»

توجه کنیم که رستم فرخزاد دیگر سردار سپاه ایران نیست بلکه شاعر و «راوی قصه‌های از یاد رفته» است یا شاعر در وجود و سرگذشت سردار شکست خورده، وضع خود را می‌بیند. این شاعر است که می‌پرسد:

«هان کجاست

پایتخت این کج آیین قرن دیوانه

با شبان روشنش چون روز

روزهای تنگ و تارش چون شب اندر قعر افسانه

با قلاع سهمگین سخت و ستوارش

با لثیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش سرد و بیگانه  
هان کجاست

پایتخت این دژ آهنین قرن پر آشوب  
قرن شکلک چهر

بر گذشته از مدار ماه

لیک پس دور از قرار مهر

قرن خون آشام

قرن وحشتناک تر پیغام

کاندر آن با فضله موهوم مرغ دورپردازی

چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی‌آشوبند  
هان کجاست؟

پایتخت این بی‌آزم و بی‌آیین قرن

ولی این سردار ساسانی نیست که می‌پرسد پایتخت

قرن کجاست بلکه شاعری است در سوای فتح  
هیچستان:

ما

فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم

ما

راویان قصه‌های شاد و شیرینیم

قصه‌های آسمان پاک

نور جاری، آب

سرد و تازی، خاک

قصه‌های خوشترین پیغام

از زلال جویبار روشن ایام

قصه‌های بیشه انبوه پشتش کوه، پایش شهر

قصه‌های دست گرم دوست، در شبهای سرد شهر

ما

کاروان ساغر و چنگیم

لولیان چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان، زندگیمان شعر

و افسانه

ساقیان مست مستانه»

ولی این فاتحان قلعه‌های فخر تاریخ این بار می‌آیند تا

هیچستان را بگشایند. این هیچستان کجاست؟ هیچستان

شهر مردم سوداگری است که دیگر شهر شاعر نیست:

بیا بید آی مردم با شما هستم

شما سوداگران و فاتحان شهر من

اکنون شده شهر شما ناچار

گرچه شاعر از این شهر رخت بر بسته است، اما در

تبعیدگاه خود چنان بی‌قرار است که گهگاه سودای  
بازگشت به شهری که اکنون دیگر شهر سوداگران شده  
است به سرش می‌زند:

در این تنگ غروب تار

که خرد و خسته جان برگشته‌اید از کارتان

(بیکار نفرت بار در بازار)

خطابی با شما دارم

خطابی روستایی وار

از اینجا از فراز برج خود این برج غربت، برج زهر مار

دگر می‌خواهم از این مکمن وحشت فرود آیم

دگر می‌ترسم از این غربت و اندوه

دل‌م خواهد که دیگر چون شما و با شما باشم

و گر یک چند مهمان نیز باشم فرصتی خوب است

طلسم این جنون غربتی را بشکنم شاید

شاعر از وحشت برج تنهایی - برج زهر مار خود - به

تنگ آمده است و با دریغ و نفرت احساس می‌کند که

راهی ندارد جز آنکه پیش فاتحان شهر فرود آید، اما مگر

شاعر تاب دنیای خردمند سوداگران را دارد. شاعری که

ارسطو شعرش را محاکات طبیعت می‌دانست از آغاز عهد

تجدد در هر جای روی زمین که باشد دیگر نه پیوند انس با

طبیعت دارد و نه با عالمی که در آن به سر می‌برد سازگار

است:

و اما من

که غربت زاد و مهجورم

ندارم تاب دنیای خردمند شما

پرورده آب و هوای برج متروکم

شاعر از اقامت در برج زهر مار خود به جان آمده

است، اما تاب دنیای خردمند را هم ندارد. پس تمنای

محال در سر می‌پرورد و سوداگران را به آنچه عزیز است و

نه مثلاً به ارواح مقدس «که در دین خرد روح مقدس

نیست - یعنی به روح پر فتوح سود سوگند می‌دهد که:

یک چند

هوای شهر را با صافی پاکیزه و پاکی بیالایند

و ...

شاعر برای اینکه به دنیای سوداگران عادت کند از

ساکنان شهر تمناهایی دارد که اگر آن را اجابت کنند شهر

دیگر شهر سوداگران نیست و به این جهت این تمنا تمنای

محال است.

شاعر تمنا می‌کند:

برو بید آسمان را خوب

همه دیوارها و سقف‌ها را از ظلام و زنگ بزدا بید

.....

و این مومین درختان را چنان چون کاغذین گل‌ها  
و آن بازیچه‌های گونه‌گون آهنین را نیز  
که بوی رنگ‌ها و زنگ‌هاشان دل می‌آشوبد  
برون از شهر در چاهی فرو ریزند  
بشوید آب‌های پاک

.....

و این جنبنده و آراسته مردارها سوزد مشام من  
به گرد شهر  
بخور گلپر و اسپند با کندر بگردانید  
بگویند ابرها انبانه اسفنج‌هاشان را  
ز دریا‌های پاک دور پر سازند  
نه از مرداب‌های گنده نزدیک  
شاعر شب را با اینکه با نور الکتریسته روشن شده  
است باز هم تاریک می‌بیند و خطاب به مردم می‌گوید:  
خدا را یک «ستاره از فساد خاک و ارسته»  
چو قندیلی بیاویزند از سقف سینه شهر  
بدزد شاید این تاریکی نه تو  
و لختی روشنای زنده‌ای تا بد به راه شهر  
شاعر با این تمناهای خشم آمیخته به ریشخند  
مخاطبان خود را برانگیخته است، اما باز هم چون گوش  
«ملول و خسته‌ای دارد» به «غوغاگران شهر سودایی»  
می‌گوید که دلش می‌خواهد:

بخوابد لق لق عژاده‌ها و غیژغاز چرخ‌ها یک چند  
بفرماید تا یک چند ماشین‌ها بیاساید  
نکوبند این قدر آهن بر آهن پتک بر سندان  
سوهان‌های وحشت روح را یک چند کم ساینند  
و

و به این هم راضی نیست بلکه می‌گوید  
و عادت کرده‌ام دیربست:

که باید بشنوم شب‌ها  
سکوت اختران را با نوازشگر سرود ساکت آفاق  
و باید بشنوم گهگاه

همان ابریشمین تحریر محزون خموشی را  
که دارد موج و اوج دلکشی در پرده عشاق ...

اینجا قدری بوی رماتیسیسم به مشام می‌رسد. در  
شعری که هم زمان با اشعار مذکور پدید آمده است، این  
رماتیسیسم را به صورت آشکارتری می‌توان دید:

بباید ای شما صنعتگران صنعت شادی  
مطمیان و خردمندان آرام و درست و پاک  
مقیمان در حریم بازی قانون و آزادی  
گر او چون روبهی با مکر در پنهان



خروس پیرزالی ناتوان خورده است.  
و گر ...

نمی‌دانسته مثل همگان بایست دانا بود  
نباید کرد از بیداد و بد فریاد  
نباید خوانند  
بر آزادی درود و آفرین برداد

چو زشتان دروغ آیین نباید داشت  
به زیبایی و عشق و راستی ایمان  
نباید گفت ارج از سودمندی خیزد و زیبایی هر کار  
انسانی

(منقول از شعر دلی غمناک)

در شعر «چاووشی» شاعر هنوز در آرزوی شهر  
رؤیایی خویش است.

بیا ره توشه برداریم  
قدم در راه بگذاریم  
کجا؟ هر جا که پیش آید  
به آنجایی که می‌گویند

چو گل روییده شهری روشن از دریای تردامان  
و در آن چشمه‌هایی هست  
که دائم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن

این نه منزل، بلکه معبر رمانتیسیم است که اخوان خلیلی زود از آن می‌گذرد. رمانتیسیم به یک اعتبار شکایت از این است که چرا با تجدد، وعده بهشت زمینی تحقق نیافته است. شاعر ما نیز به آزادی‌های مدرنیته بی‌علاقه و بی‌توجه نیست؛ اما می‌بیند که آن آزادی‌ها بی‌ارزش شده و شرط دانایی و خردمندی این است که از بیداد و بد فریاد نکند و بر آزادی و داد درود و آفرین نگوید و آنها را از یاد ببرد.

من بدون این که بخواهم به تحول و تطور شعر اخوان بپردازم، در اینجا می‌گویم و می‌گذرم که از اواسط دههٔ چهل تغییر بی‌چهار در صورت و زبان و چه در معنی (که این دو از هم جدا نمی‌توانند باشند) شعر اخوان پدید آمده است. شاید جسارت باشد که بگویم او بهترین شعرهایش را قبل از این تاریخ سروده است، اما معنی غربت در اشعار دههٔ سی ظاهرتر و عمیق‌تر است. در شعر میراث قصهٔ تاریخ و تجدد را باز می‌گوید و به جای این که به گذشته بنازد (که این وضع برای اخوان ثالث یک وضع غیر منتظره نبود) از کوشش پدر برای نو کردن پوستین کهن می‌گوید:

سال‌ها زین پیشتر در ساحل پرحاصل جیحون

بس پدرم از جان و دل کوشید

تا مگر کاین پوستین را نو کند بنیاد

اما «طوفان خشمی سرخگون زورق او را بر ساحل

خشک» و بی‌بر فقر و فاقه کشف رود رانده و اندرونش ناچار یک بار دیگر مالا مال نور معرفت شده است.

مالا مال شدن اندرون از نور معرفت اشاره به معنی و مضمون عارفانهٔ شعر سعدی است که گفته بود:

اندرون از طعام خالی دار

تا در او نور معرفت بینی

پس شاعر خواهان بازگشت به گذشته و تجدید عهد سابق نیست بلکه با طنزی نه چندان ظریف تفکر گذشته را تحقیر می‌کند. خود او نیز خواسته است که پوستین خود را نو کند:

سال‌ها زین پیشتر من نیز

خواستم کاین پوستین را نو کنم بنیان

با هزاران آستین چرکین دیگر بر کشیدم از جگر فریاد

این مباد! آن باد!

ناگهان طوفان بی‌رحمی سیه برخاست

ولی شاعر از این شکست، اندوه به دل راه نداده و

فرزند خود را که وارث پوستین کهنه‌اش بوده دلداری داده است:

لیک هیچت غم مباد از این

کو کدامین جبههٔ زربفت رنگین می‌شناسی تو

کز مرقع پوستین کهنه من پاک‌تر باشد

با کدامین خلعتش آیا بدل سازم

که م نه در سودا ضرر باشد؟

آی دختر جان

همچنانش پاک و دور از رقعها می‌دار

شاعر تجدد را می‌خواسته است اما نه مسحور آن

بوده و نه آن را مقصد و غایت تاریخ می‌دانسته است.

و بعد چیزی نمی‌گذرد که او در همه چیز دورهٔ جدید،

شک می‌کند. در «آواز کرک» نه فقط نومی‌دی و بی‌ایمانی

ظاهر می‌شود بلکه دوستی و عهد و پیمان و لبخند و

سوگند نیز سست و دروغین می‌نماید.

بده بدید چه امیدی؟ چه ایمانی

بده بدید ره هر پیک و پیغام و خیر بسته است

نه تنها بال و پر، بال نظر بسته است

ففس تنگ است و در بسته است

بده بدید دروغین بود هم لبخند و هم سوگند

دروغین است هر سوگند و هر لبخند

مطالبات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی



و حتی دلنشین آواز جفت تشنه پیوند  
و شاعر این نیست انگاری مرغ آوازخوان را خود به  
عهده می‌گیرد:

بده بدید چه امیدی چه ایمانی؟  
کرک جان راست گفتی خوب خواندی ناز آوازت  
من این آواز تلخت را  
بده بدید دروغین بود هم لبخند و هم سوگند  
دروغین است هر سوگند و هر لبخند  
و حتی دلنشین آواز جفت تشنه پیوند  
من این غمگین سرودت را  
هماواز پرستوهای آه خوشتن پرواز خواهم داد  
به شهر آواز خواهم داد

بده بدید چه پیوندی؟ چه پیمانی؟  
به نظر می‌آید که در نظر بلند ارسطو در باب شعر  
چیزی نهفته است که در مورد هر شعری درست می‌آید.  
قبلاً اشاره کردم که شاعر عصر ما به محاکات آنچه می‌بیند  
و در اطراف اوست کاری ندارد زیرا با این عالم آنسی ندارد  
اما وقتی بیگانگی را به زبان می‌آورد به محاکات نزدیک  
می‌شود و بعید نیست که کسی بگوید این کلمات نیز  
محاکات عالم ماست:

بده بدید ره هر پیک و پیغام و خبر بسته است  
نه تنها بال و پر، بال نظر بسته است  
قفس تنگ است و در بسته است  
شاعر دوران جدید وقتی راه می‌جوید گاهی به  
رمانتیسیم می‌رسد. در شعر چاووشی شاعر هنوز  
نمی‌داند که در شب ظلمانی سرگردان خواهد ماند به این  
جهت هنوز همراه و هم‌زبانی دارد و به او می‌گوید که:  
بیا تا راه بسپاریم  
به سوی سبزه‌زارانی که نه کس کشته ندروده  
به سوی سرزمین‌هایی که در آن هرچه بینی بکر و  
دوشیزه است

و نقش رنگ و رویش هم بدین سان در ازل بوده  
که چونین پاک و پاکیزه است ...  
بیا ای خسته خاطر دوست ای مانند من دلکنده و  
غمگین

من اینجا بس دلم تنگ است  
بیا ره توشه برداریم  
قدم در راه بی‌فرجام بگذاریم  
اما این حال خوف و رجا دیر نمی‌پاید و شاعر دیگر  
در هیچ جا ملجأ و پناهی نمی‌بیند:  
ای شط زیبای پر شوکت من

ای رفته تا دور دستان  
آنجا بگو تا کدامین ستاره است  
روشن‌ترین همنشین شب غربت تو  
ای همنشین قدیم شب غربت من  
اگر هم جایی نور و روشنی باشد، شاعر دیگر توش و  
توان راه پیمودن ندارد. در شعر برف هنوز این احتمال از  
نظر شاعر محو نشده است که:  
پشت ناپیدایی آن دورها شاید  
گرمی و نور و نوا باشد  
بال گرم آشنا باشد  
لیک من افسوس  
مانده در ره سالخوردی سخت تنهایم  
ناتوانی‌هام چون زنجیر برپایم  
و تازه اگر این مانده در راه توانی داشت به کجا  
می‌توانست برود که برف به شدت می‌بارید و شاعر  
می‌دید و می‌گفت که:  
جای پاهای مرا هم برف پوشانده است  
اما در شعر قاصدک آخرین بارقه‌های امید کورسویی  
می‌زند و محو می‌شود:  
قاصدک! هان ولی آخر ای وای  
راستی آیا رفتی با باد؟  
با توام ای کجا رفتی  
راستی آیا خبری هست هنوز  
مانده خاکستر گرمی جایی  
در اجاقی - طمع شعله نمی‌بندم -  
خردک شوری هست هنوز  
می‌بینید که شاعر از رفتن قاصدک پریشان شده است  
و می‌خواهد با او سخن بگوید و از او خبری بشنود هر  
چند که قبلاً به او گفته است:

«انتظار خبری نیست مرا  
نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری  
برو آنجا که بود چشمی و گوشه باکس  
برو آنجا که ترا منتظرند  
قاصدک در دل من، همه کورند و کردند  
دست‌بردار از این در وطن خویش غریب  
باران پاییزی در شعر «آنگاه پس از تندر» همه چیز را  
می‌شوید و می‌برد:  
باران جرجر بود و ضجه ناودان بود  
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت  
افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما...



با تندر پاییز

آنجا اجاقی بود روشن، مرد

اینجا چراغ افسرد

و بالاخره زمستان فرا رسید. در زمستان شعر، هر چه هست بیگانگی و بیم و هول و تشویش است. شاعر همدمی جز سایه خود ندارد که او را نیز به افسونی که جادوگر ذاتش آموخته از چشم شب تاریک پوشانده و با خود برده و جای جای شهر را با هم دیده‌اند و وقتی خسته و مست و افتان و خیزان به خانه باز می‌گردند، شاعر به زمین می‌افتد و سایه هم از پای در می‌آید:

ای همچو من بر زمین افتاده

برخیز شب دیوگاه است برخیز

دیگر نه دست و نه دیوار

دیگر نه دیوار نه دوست

دیگر نه پای و نه رفتار

تنها تویی با من ای خوبتر تکیه گاهم

چشمم، چراغم، پناهم

من بی تو از خود نشانی نبینم

تنهاتر از هر چه تنها

همداستانی نبینم

با من بمان ای تو خوب ای یگانه

برخیز برخیز، برخیز

با من بیا ای تو از خود گریزان

من بی تو گم می‌کنم راه خانه

با من سخن سر کن ای ساکت پر فسانه

آینه بی‌کرانه

و اینجا دیگر ترس بر وجود شاعر مستولی می‌شود:

می‌ترسم ای سایه، می‌ترسم ای دوست

می‌پرسم آخر بگو تا بدانم

نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست

این ظلمت غرق خون و لجن را

چونین پر از هول و تشویش کرده است

ای کاش می‌شد بدانیم

ناگه غروب کدامین ستاره

ژرفای شب را چنین بیش کرده است

و این ژرفا باز هم بیشتر می‌شود:

هشدار ای سایه ره تیره‌تر شد

دیگر نه دست و نه دیوار

دیگر نه دیوار نه دوست

دیگر به من تکیه کن ای من ای دوست اما

هشدار کاین سو کمینگاه وحشت

و آنسو هیولای هول است

و ز هیچ یک هیچ مه‌ری نه بر ما

ای سایه ناگه دلم ریخت افسرد، افسرد

ای کاش می‌شد بدانیم

ناگه کدامین ستاره فرو مرد

شاعر نه سال قبل از اینکه شعر «ناگه غروب کدامین

ستاره» را بسراید، شعر زمستان را سروده بود. در شعر

«زمستان» هول و وحشتی که در شعر «ناگه غروب کدامین

ستاره» شاعر را به ستوه آورده است پیدا نیست ولی وقتی

در آن وارد می‌شویم سراپایمان به لرزه در می‌آید، شعر با

خبر تنهایی و بیگانگی آغاز می‌شود:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت

سرها در گریبان است

کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را

و گر دست محبت سوی کس یازی

باکراه آورد دست از بغل بیرون

که سر ما سخت سوزان است

و ناگاه تنهایی و بیگانگی با علی درجه شدت

می‌رسد:

نفس کز گرمگاه سینه‌ات آید برون ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاینست پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک

در این تنهایی و بیگانگی شاعر به ترسایی پیر و

پیرهن چرکین پناه می‌برد و او را مسیحای جوانمرد خود

می‌خواند، به امید این که به سلامش پاسخ دهد و در به

رویش بگشاید. او قبل از این که پاسخی بشنود (و هرگز

پاسخی نخواهد شنید) خود را می‌شناساند:

منم من میهمان هر شب، لولی‌وش مغموم

منم من سنگ تپیا خورده رنجور

منم دشنام پست آفرینش نغمه ناجور

شاعر در زمستان تاریخ تجدد، خود را سنگ تپیا

خورده رنجور و دشنام پست آفرینش می‌یابد. او در

نیست‌انگاری خود دری جز در «ترسای پیر پیرهن چرکین»

نمی‌شناسد که آن در نیز بسته است. اصلاً هیچ خبری در

هیچ جا نیست. هر چه هست صحبت سرما و دندان

است.

در این وانفسای بیگانگی ما نمی‌دانیم شاعر از کجا

می‌شنود که به او می‌گویند بی‌وقت و بی‌هنگام آمده است

که او پاسخ می‌دهد:  
چه می‌گویی که بیگه شد سحر شد بامداد آمد  
فریبت می‌دهد بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه  
نیست

حریفان گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد  
زمستان است  
و دیگر امیدی به آمدن بامدادان نیست. سرخی آسمان  
هم گوش سرما برده است. گوش عالم را سرما برده است و  
دیگر هیچ سخنی در آن نمی‌گردد. چراغ آسمان نیز در  
«تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان» شده و باید  
یکسانی شب و روز را که صفت مهم و اساسی عصر  
تجدد است، پذیرفت. اینکه چه چراغی شب و روز این  
عالم را روشن می‌کند، برای شاعر چندان اهمیت ندارد. او  
در جستجوی پناهی برای شعر و شاعری است بی‌آنکه راه  
به جایی برود یا امیدی به گشایش دری داشته باشد:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت  
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست‌ها  
پنهان

نفس‌ها ابر، دل‌ها خسته و غمگین  
درختان اسکلت‌های بلور آجین  
زمین دلمرده سقف آسمان کوتاه  
غبار آلوده مهر و ماه  
زمستان است

و در شعر پیغام دیگر جستجویی هم نیست و وقتی  
کورسوی امیدی به صورت پرسش پیدا می‌شود دریچه  
موهوم آن با غیظ و غضب با گل اندوده می‌شود:

چون درختی در زمستانم  
بی‌که پندارد بهاری بود و خواهد بود  
دیگر اکنون هیچ مرغ پیر یا کوری  
در چنین عربانی انبوهم آیا لانه خواهد بست؟  
چون درختی اندر اقصای زمستانم  
ریخته دیری است

هرچه بودم یاد و بودم برگ  
و بعد خطاب به بهار که شاعر امیدی به آمدنش ندارد  
سخن آخر را می‌گوید:

ای بهار همچنان تا جاودان در راه  
همچنان تا جاودان از شهرها و روستاهای دگر بگذر  
هرگز و هرگز  
بر بیابان غریب من  
منگر و منگر

سایه غمناک و سردت هر چه از من دورتر خوش‌تر  
اکنون دیگر وجود شاعر عین سخن و سرود اندوده  
است و نمی‌خواهد جز این باشد:

همچنان بگذار  
تا درود دردناک انده‌ان ماند سرود من  
همه ما می‌توانیم به عنوان خواننده عادی با معلم  
اخلاق و محقق ادبیات و نقاد شعر، حکمی در باب این  
شاعر و شعر او بکنیم. من حکمی نمی‌کنم اما اگر کسی او  
را ملامت کند که چرا همه نوحه یأس و بدبینی سروده  
است ابتدا از زبان خود او پاسخ می‌دهم:

گویند که امید و چه نؤمید ندانند  
من مرثیه گوی وطن مرده خویشم  
اما پاسخ دوم این است که شعر بر خلاف آنچه  
می‌پندارند، انعکاس نفسانیات شاعر نیست. شاعر آینه  
است. چیزی پیش می‌آمده است که حقیقتش در آینه زبان  
شاعر منعکس شده است. شاعر شاهد و گواه زمان است.  
به گواه نمی‌گویند که چه بگوید و چگونه بگوید بلکه به  
سخن او گوش می‌دهند و اگر تلخ و دشوار نیز بگوید  
دشواری و تلخی گفته‌اش را تحمل می‌کنند و توجه کنیم  
که شاعر شاهد و گواهی نیست که بتوان گواهی او را با  
تکذیب بی‌اثر کرد. گواهی شاعر دیر می‌باید و پایدار  
می‌ماند.

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی